

## بدرود

تو میروی و آب از آب تکان نمیخورد  
نه ستاره بی از مدار خویش میفتد  
و نه زمین در کسوف حادثه  
از خاطرات آفتاب تهی میشود  
تو میروی و هیچ گرسنه بی  
ترا در چار راه سخاوت  
صدا نخواهد زد  
تو میروی و گرسنه گان میدانند  
که دستانت  
که دستان بخیلت  
در سرزمین عشق و عاطفه  
همیشه بذر تنگدستی افشاندہ است  
و کودکان دهکده سبز روشنی  
نام ترا چنان مترسکی  
روی تپه های بازی های کودکانه شان  
سنگباران میکنند  
و کودکان دهکده سبز روشنی  
نام ترا بر یخ مینویسند  
و بر آفتاب می گذارند  
تو میروی  
و آن کی به نام تو گریبان پاره میکند  
کلاغ حریصیست  
که چشم به صابون ته مانده بیوه زنی دوخته است

پرتو نادری

## خورشید سر بریده بی خراسان

در این شب تاریک  
با هیچ ستاره بی  
مرا خیال گفتگو نمانده است  
در این شب تاریک  
هراس من از آن است  
که ستاره گان  
چنان سکه های زنگ خورده بی در مرداب  
دیگر به هیچ نمی ارزند

در این شب تاریک  
هراس من از آن است  
که خورشید را  
در جزیره خراسان سر بریده اند  
و ستاره گان چنان تف خشم آگینی  
بی اعتنایی آماسیده آسمان را  
نفرین میکنند  
و ستاره گان گویی  
روزنایی اند به سوی دوزخی  
که من همیشه از آن ترسیده ام

در این شب تاریک  
هراسی از آنم نیست  
که کسی چنان زنگی بد مستی  
در چار راه مرگ می استند  
و مرا به آورد گاه فرا میخواند  
هراس از آن کسی دارم  
که دستان استخوانیش  
چنان خنجر خون آلودی  
در آستین پنهان است  
هراس از آن کسی دارم  
که صدای خنده هایش  
هیا هوی نخستین پیروزی شیطان است بر آدم  
در این شب تاریک  
آیا هنوز راهی به سوی بامداد مانده است  
وقتی که آفتاب در میانه نیست

پرتو نادری

## دیوانه گی من شاید .....

امشب دلم برای کسی غمگین است  
امشب دیوانه گی مقدسی  
مرا فراز بام فرا میخواند  
تا با حنجره ع خون آلود  
فریاد بزخم  
هایمردم

من دیوانه ام

دیوانه گی من شاید  
کبوتر سپیدیست  
که هر روز

دردهکده پرواز

به خاک سپرده میشود

دیوانه گی من شاید

شبان عاشقیست

که زبان گرگان بیابانی را نمی فهمد

و پنجه در پنجه حادثه یی

گوسفندانش را از درخت اعتماد

برگ می تکاند

شاید رخشییست

که رهایی را

در دشت های اسطوره و تنهایی

میچرد

و شیهه و بلندش

شیپور معرکه های تازه یی خواهد بود

\*

هایمردم !

این منم فراز بام بلند دلتنگی

ایستاده با تمام غربت انسان

رو سوی آسمانی فریاد میزنم

که ستاره گانش

دردهکده پرواز

به تعزیه داری نشسته اند

\*

سرم گیج میرود

و این کی دست روی پیشانی من گذاشته است

دهانش بوی خون تازه میدهد

شاید از کشتارگاهی برگشته است

که روزی هزار بار

قطره قطره خون من

در حافظه خشک زمین

تاریخ روسیاهی او را روشن میکند

به عیب الله محک

## مردان خوشبخت !

وقتی ستاره ات در این آسمان تنگ نمی تابد  
دلتنگی تو خود ستاره بیست  
که مفهوم بلند روشنایی اش را  
من میدانم  
و همزاد جاودانهء من خورشید

\*

در سر زمینی که آب را  
در عمق صخره های تشنه گی زندانی کرده اند  
درختان، شرمسار میوه های بی آبی خودند  
و باغ صمیمیت سبزش را  
چنان پای انداز خون آلودی  
گسترده در رهگذار حادثه هایی که شاید  
هنوز پای در رکاب نکرده اند

\*

دیروز با عصای نا توانی خویش  
از مراسم فاتحه خوانی درختان بر میگشتم  
و امروز در گورستان خاکستر  
ققنوس بی سر پناهی خود را جستجو میکنم  
شاید آن کی به دنبال من می آمد  
تو بودی

شاید سایهء من بود  
هر چند مردان خوشبخت در سرزمین من  
ستاره یی در آسمان  
و سایهء در زمین ندارند

مردان خوشبخت  
در آسمان دلتنگی خویش  
با ستاره های هم آغوش میشوند  
که نام دیگر شان فریاد است

های!

ای یار ای یگانه ترین یار  
دلتنگیت را آسمانی برافراز

## با گبر و ترسا و یهود .....

با دریا خویشاوندم  
و با کوه نسبتی دارم  
باد افسانه‌ء پریشانی من است  
و خاک در چشمان من  
مفهوم زنده گی را  
روشنایی بخشیده است  
گل های سایه یی  
از دشت های سوزان، نفرت دارند  
و اما این خون من است  
که دشت های سوزان را آبیاری میکند  
من از سایه‌ء خود میترسم  
و پاهایم را به اندازه گلیمی دراز میکنم  
که از پدر کلان به میراث مانده است  
و به هیچ تنظیمی جهادی نمیگویم تفنگسالار  
و هیچگاهی به امریکایی ها نخواهم گفت  
یانکی!

من از سایه‌ء خود میترسم  
و در آن سوی دیوار بلند شجاعت  
از آسمان چتری فراز سر خود دارم  
با این حال  
چشم به راه همسایه‌ء بزرگ شمالی نیستم  
تا میکرو رویان چهارم را تکمیل کند  
گوش شیطان کر  
آب از کاسه‌ء نیاکان مینوشم  
نه آن که آب از روی کاسه بنوشم  
میدانم برادرانیکه هر روز  
از پهلوی چپ بر میخیزند  
با دست چپ آب نمی نوشند  
گوش شیطان کر  
من با گبر و ترسا و یهود ...  
در یک کاسه نان میخورم  
من مسلماتم  
و در استوای اندیشه‌ء من  
چهار ارکان هستی گل داده است